



به پورتال « افغانستان آزاد - آزاد افغانستان »

بخش - ۲۰ - قسمت - ۴ -

۳۰ / می / ۲۰۱۵

۶- تداوم شکنجه روانی یا « غلط فهمی.....»

« بازنگر » که اتاق را ترک گفت ، خادی آواز خوان سرش را از روی کتابش برداشته از من سؤالاتی کرد . سؤال هایش مشابه سؤال هائی بود که دو بار آن ها را پاسخ گفته بودم . در پایان سؤال هایش ملامت کنان چنین گفت : « تو چطور گلبدینی شدی ؛ مگر نمی فهمیدی که این جاسوس پاکستان چقدر کثیف و... است ! » (نقل به مفهوم) . با خشمی آمیخته با نفرت به جواب این آدمک هنری پرداختم : « من که مسلمان نیستم چطور می توانم گلبدینی باشم » . از شنیدن جمله ام تعجبی به وی دست داد که طبیعی می نمود . شاید حیرتش از این سبب بوده باشد که تا آن لحظه از زبان هیچ زندانی ، چنین جمله ای را نشنیده بود . با کنجکاوی و چشمداشت معلومات بیشتر در باره من ، پرسید : « چطور! حالا به چه اعتقاد هستی . » . اتفاقاً در همین وقت دروازه اتاق باز شد . عبدالله بازنگر به درون آمد . به طرف سیم برق و سویچ دید . می خواست از من سؤال کند . بلاوقفه با آواز بلند (شبیه کسی که با دشمنش رویاروی قرار گرفته می خواهد به وی هوشدار بدهد) به این خاین ملی هوشدار داده چنین گفتم : « دو چیز را می خواهم برایت بگویم : برو اطلاع بده ! من مسلمان نیستم از گلبدین کثیف و باند پلیدش هم به شدت نفرت دارم . مشکل قلبی هم دارم . در دو استعلام هم در این باره تذکر داده ام ؛ اگر صلاحیت کشتنم را به تو داده باشند که من را با شوک برقی از بین ببری ... « رنگش تغییر کرد ، و یا من اینطور فکر کردم . در هر صورت گپم را قطع نمود ، و بدون وقفه گفت : « مگر نام تو ... نیست ؟ » (نامی را که گفت به خاطر من مانده) . باغرور آشکار گفتم : « نه ، نام من کبیر و تخلصم توخی است » .

رفیق خادی اش بیدرنگ گفت : « لالا یک لحظه یک لحظه ، » از جایش بلند شده ، پیش آمد . با اشاره به « عبدالله بازنگر » فهماند ، تا از اتاق خارج شود . هر دو جنایت پیشه مکار از اتاق خارج شدند .

زمان به کندی درد آوری در حرکت بود . احساس کردم نوک انگشتانم می سوزد . فکر کردم شاید برق را وصل کرده باشند و می خواهند به تدریج و به آهستگی جریان آن را بیشتر و بیشتر بسازند . مدتی گذشت چیز چیز و خواب بردگی بیشتر نشد ؛ اما نوک انگشتانم رو به کبود شدن می رفت . فهمیدم محکم بستن دستم سبب شده که حالت خواب بردگی و کبودی پیدا کند .

در حالی که با دستهای بسته بر روی چوکی قرار داشتم ، با خود اندیشیدم : « این جنایتکاران معلوم نیست چه نوع شکنجه تازه ابداع شده را بالایم تطبیق خواهند کرد ، و برگنجینه ننگین تجارب شان از شکنجه هائی که بالای سایر

زندانیان آزادیخواه کشور انجام داده اند ، و می دهند ؛ خواهند افزود . تصورات و توهمات مدهش ، از جمله ، از تصور و تجسم این فکر ، که مانور های مشاوران نظامی روس در درون خاد [که از زمره متخصصین شکنجه بودند و از طریق مزدوران شان بالای من و سایر زندانیان می خواستند چنین شکنجه هائی را اعمال نمایند] ؛ یک حس بی سابقه و ناشناخته ای تمام وجودم را فرا گرفت ؛ قسمی که برای نخستین بار در حیاتم طور معروف « دلم برای خودم سوخت » . با چنین حسی که در شرایط خاص ، دشمن شخصیت سیاسی و اجتماعی آدمی است ، باید به جدال پرداخت و دمی نیاسود .

به فکر « تلقین به نفس » شدم (« تلقین به خود ») . سیمای تابناک زندانیان کمونیست کشور های دیگر را در صفحه ذهن متشتت و مغشوشم ، مجسم کردم . به گفته های غرور آفرین آنان در زیر شکنجه های وحشیانه دشمنان طبقاتی شان ، و درهنگامی که در زیر سقف محاکمات فرمایشی و پوشیده از مردم ، از خود ، و از راه پرفروغشان ، شجاعانه دفاع نموده بودند ، توجه کردم .

اثرات آنی « تلقین به نفس » را که یک مقوله روانشناسی و تغییر دهنده حالات روانی انسان ، از قرار گرفتن در وضع فروتر و خود خوار بینی و نا باوری و نا امیدی ، رسیدن به مدارج برتر و عالیتر روانی و امیدواری و اطمینان به خود ، می باشد ؛ به خوبی حس کردم . تلقین به خود ، در چنین جوی کشنده روانی ، برآیندش همانا آزاد شدن نیروی عظیم ، نا شناخته و نهفته ای را در وجود فرد نوید می دهد . از تلقین به نفس نیروی تازه ای در رگهایم دوید . خودم را سبک شده یافتم ؛ همانند عقابی که از حلقه دام سنگین صیاد بیرحم ، پنجه های قوی اش را رهانیده و در حال پرکشیدن به اوج ها باشد ؛ خودم را در اوج های غرور مبارزاتی باز یافتم و کرگسان لاشخوار بی عار و بی ننگ و مکار و مزدور را در مرداب گندیده حقارت و پستی و میهن فروشی ، بسیار پست و حقیر و ذلیل و کوچک یافتم . خون گرم و تازه در رگهایم دوید . خودم را آماده هر گونه برخوردی یافتم .

اکثریت مبارزان استوار قامت [چه باورمندان به ادیان ، چه دموکرات های انقلابی و غیر وابسته ، چه کمونیست های باورمند به امر رهائی انسان از اشکال استثمار و ستم ملی و طبقاتی تا نابودی امپریالیزم و گام نهادن به جامعه بدون طبقه ، یعنی کمونیزم] که در شرایط مشابه قرار گرفته اند ؛ تموجات ، فراز ها و فرود های روانی را که من (در آن برهه های زمانی) با آن دست به گریبان بوده ام ، به سهولت احساس کرده می توانند .

نمی دانم چه مدتی از بیرون رفتن آن دو خادی مکار و بی عار سپری شده بود ، که بازهم دروازه اتاق باز شد . این بار قیوم صافی با یک آدمک لاغر اندام و قد کوتاه و عبدالله بازنگر وارد اتاق شدند . این آدمک استخباراتی - اطلاعاتی جسم و جثه کوچک و روی استخوانی و بینی عقابی داشت . رنگش (گلاب ها به روی تان) مثل « ... » بود . خطر افتیدن و شکستن عینک قیمتی اش را در زمان شکنجه نمودن رهبران طیف چپ انقلابی (چون مجید و نادرعلی و میرویس و ... بهمن و مسجدی و قاضی احمد ضیاء و ...) برآمدگی بینی عقابی اش گرانتی کرده بود . اسم این انسان نهایت بیرحم که چون چوچه خوک وحشی جنگلی به شماری از رفیق های رهبری جنبش کمونیستی کشور حمله ور می شد « قاسم » بود . زندانیان به این جلاذ زرد روی و سیاه دل و نهایت قسی القلب می گفتند : « قاسم عینک » وی مدیر مقتدر (« قسم ۳ ») در ریاست تحقیق بود . زندانیان نام منفورش را « قاسم عینک » گذاشته بودند . شماری از زندایان چپ (به شمول این قلم) وی را (در داخل اتاق هائی که زندانی بودیم) به « قاسم کارتونیک » مشهور ساخته بودیم .

جلاذ کارتونیک اندام پرچمی که به تجربه کار کرد های اطلاعاتی اش در "ضبط احوالات" شاه و « مصونیت ملی » داوود خان ، « اکسا » ی تره کی و « کام » امین جلاذ می نازید ، و اکنون در زمره مدیران با اقتدار خاد نجیب جلاذ شامل بود ، در اتاق دیری نیائید . چهره منفور این پرچمی کهنه پیخ ، در همان لحظه نخست نقش ذهنم شد (بعداً

یکبار دیگر هم این خاین ملی را در همین بخش زندان صدارت دیدم . بعد از این که نگاهی گذرا به من کرد ، به طرف قیوم صافی دیده به آهستگی زیر لب چیزی گفت . آن گاه هر سه تن شکنجه گر میهن فروش اتاق را ترک کردند .

مدتها پیش از گرفتاری شنیده بودم که شکنجه گران «اکسا» و «کام» و «خاد» زندانیانی را که تکلیف قلبی می داشتند آنان را برق نمی دادند ؛ مگر این که قصد کشتن آنان را می داشتند . درچنین صورت به هر وسیله و افزاری که بود ، آنان را در زیر شکنجه به قتل می رساندند .

روسها بعد از اشغال کابل و به کرسی نشاندن میهن فروش معروف ببرک کارمل به نوکران پرچی شان دستور داده بودند ، زندانیانی را که به طور نمایشی غرض تثبیت «دموکراسی دولت» دست نشانده شان در افغانستان ، می خواستند به محاکمات نمایشی بیاورند ؛ طوری آنان را شکنجه نمایند که در کدام جای بدن شان داغ های شکنجه نماند ، و یا کمرنگ جلوه کند ، و یا با داغهای افتادگی و سوختگی شباهتی داشته باشد (در مورد نوعیت چنین شکنجه بعدها صحبت خواهم کرد) .

شاید ساعت ۲ یا ۳ بجه شب شده بود . تا آن وقت شب نسبت به جریاناتی که بعد از انتقالم از تشناب برایم اتفاق افتاده بود ، تا جایی که برایم مقدور بود ، فکر کردم . این آمدن ها و رفتن های مشکوک ، این اشارات و ایما هائی پنهان و نیمه نمایان ، بستن دستهایم به چوکی ، گذاشتن پنجه بوکس درلای انگشتانم و آمدن آن میهن فروش کارتونیک اندام و ... ، همه و همه سبب شد که آوردنم را به این اتاق ، به دیده شک ارزیابی نمایم . در گستره ذهن خسته ام ، همین فکرها در جولان بود که دروازه اتاق باز شد . قیوم صافی با یک تن از خادی های جوانتر از خودش وارد اتاق شدند . زمانی که این ناموس فروش بار دوم چشمش به دست های بسته و سیم های برق و پنجه بکس درمیان انگشتانم افتاد ؛ لبخند رضایت بخشی بر روی لبانش نشست . آن گاه با نوع تحقیر آمیخته با نفرت شدیدگفت : « اینه چانس آوردی وگرنه حالی با اولین شوک قلب مریض ات از حرکت می ماند . لالای ما (اشاره به " عبدالله بازنگر ") جریان غلط فهمی اش را تعریف کرد ؛ فکر نمود تو هم از جمله اعضای باند گلبدین هستی » . احساس کردم که این مکار و بیمار روانی دروغ می گوید . اینها در استعلامی که دو بار از من نمودند ، دانستند که به دو نوع مریضی خطرناک دچارم . ادویه « کفرگوت» برای تسکین درد استخوان سوز «مایگرن» ساخت المان که به روی تابلیت های آن اسم دوا نوشته شده بود و لطیف شریفی درهنگام پالیدن دوباره لباسهایم آن دوا را (در اینجا) از من گرفت . طبعاً آن ها را به دوکتوران روسی موظف در خاد ، نشان داد و آن ها مصاب بودنم به مریضی مدهش «مایکرین» را باور کرده بودند [بعدها زمانی که رحیمه از زنده بودنم در زندان اطمینان پیدا کرد ، اسناد تشخیص مریضی ام توسط زنده یاد پروفیسور دکتور علی احمد خان را به خاد سپرد که آن ها گراف سرم و تشخیص داکتر و دیگر اسناد مریضی را گرفتند] همچنان متوجه شدند که مشکل قلبی ، که به اصطلاح طبی به آن میگویند ؛ دارم . از همین سبب دست به صحنه سازی دراماتیک در واقع مانور زدند [بستن دستهایم بدان گونه در بازوان چوکی و قرار دادن پنجه بوکس در میان انگشتانم و تاب و پیچ دادن سیم و ... را در مورد در دست اجراء قرار دادند] تا من را از برق دادن بترسانند و وادار به اعتراف نمایند .

آدمکش نانجیب به رفیقش اشاره نمود . آن جوان خادی پیش آمده دست هایم را باز نمود . بنداز را طوری بسته بود که نقش آن بر روی بند دستهایم تا دو سه روز از میان نرفت . از این اتاق دو باره به همان تشناب مرطوب ، تنگ و تاریک انتقالم دادند .

این صحنه سازی که گویا من گلبدینی هستم ، کاملاً آگاهانه و طبق نقشه صورت گرفته بود . آنها می خواستند بدان وسیله و با آن اتهام من را وادار بسازند تا هویت ایدئولوژیک خود را افشاء نمایم ورنه هیچ خری وجود نداشت که نداند یک متهم به عضویت در ساوو ، یعنی یکی از نهاد های دشمن گلبدین ، نمی تواند عضو باند میهن فروش وی باشد .

در چنین مواردی که شکنجه گر می خواهد با متهم ساختن زندانی به راست ، وی را مقرر به چپ بودن نماید، زندانی باید با هوشیاری و دقت زیاد (ضمن آن که آن اتهام ننگین را از خود دور می نماید) نباید چنان برخورد نماید که حرف خودش بعد ها به نحوی اقرار به عملی به شمار آید . به صورت مثال همان قضیه اتهام گلبدین . من در آن مورد با آن که می توانستم از کمونیست بودن خود یادآوری نمایم، بیشتر از طریق حمله بر گلبدین و وی را جاسوس و نوکر اجنبی معرفی داشتن ، و عدم اعتقاد به اسلام در صدد رد آن اتهام برآمدم .

به ارتباط تکلیف قلبی، اینک سالها از آن شب و روز ظلمانی گذشته است ، جای دارد بیفزایم : خوشبختانه نه تنها آن زمان قلبم به درستی کامل کار می نمود و تمام اسناد تهیه شده در آن مورد استفاده از ضعف های بیروکراتیک به نفع خودم بود، بلکه با گذشتن بیش از سه دهه و با وجود کبر سن و مریضی های خرد و بزرگ ، از قلبم چنان راضی هستم که به گفته داکتر فامیلی ، سالمتر از قلب یک جوان می باشد ، و اما اینکه چرا در متن هر دو فورمه خانه پری شده عامدانه تذکر دادم که به مریضی قلبی دچارم ؛ زیرا می دانستم که با داران این جنایتکاران ، همچنان سایر مستنطقین و بازجویان در کشور های دیگر ، زندانیانی را که به مرض قلب مصاب می باشند به خاطر خطر مرگ از برق دادن آنان منصرف می شوند و اطلاعاتی را که ضرورت دارند به چنگ آورده نمی توانند . من هم با وجود آن که می دانستم دادن چنان سندی ممکن است برایم خطرناک گردیده و شکنجه گران کشتنم را در زیر شکنجه ناشی از تکلیف قلبی اعلام بدارند ، با آن ریسک دست زدم و بدان وسیله خود را از یک نوع شکنجه ، نجات دادم .

زندانی وظیفه دارد به محض آن که به زندان می افتد ، با تمام قواء بکوشد تا زندانبان و شکنجه گرش را بفریزد . و اما به ارتباط بیان مریضی « مایگرن » باید تذکر بدهم که ما همه در شب یورش جلادان به خانه متحمل شدیدترین ضربه روانی شده بودیم . برای من امکان سنجش همه جانبه در اتخاذ تصمیم در آن اوضاع میسر نبود ، از همین منظر با تأسف که دچار اشتباه شدم ؛ زیرا در چنان مواقعی نباید زندانبان به امراضی که می تواند به مثابه نقطه ضعف از آن سوء استفاده نموده با قطع داروی لازم به زجر زندانی بیفزاید ، چیزی بدانند . در موجودیت مریضی که برایشان افشاء شده بود زندانی را طور شکنجه می کردند که حملات آن مریضی آغاز یابد و زندانی را وادار می کردند که در مقابل دادن ادویه آن مریضی باید معلومات لازمه را در اختیار شان بگذارد .

۷ - « سید آجان » : عضو « ساوو » که به اتهام عضویت

در دسته پیشرو دوباره گرفتار شد ؛ کی بود ؟

شاید ساعت چهار و یا چهار و نیم بجه شب بود که دو باره به همان تشناب تنگ و تاریک و نمناک پرتاب شدم . نیاز شدید به خواب داشتم ؛ مگر می شد که با شنیدن چیغ و فغان ، ضجه و ناله خانم های زیر شکنجه جلادان خاد ، لحظه ای چشم بر هم نهم ؟ به خواب سطحی که می رفتم ، فریاد خانم های زیر شکنجه نمی گذاشت که لحظاتی چند در همان حالت بمانم . خواب پینکی را هم بر من حرام کرده بودند . شاید هم ، این اتاق را برای این تخصیص داده بودند تا زندانی بدون حضور سربازان موظف تازیانه به دست (که شکل نامرئی و غیر مستقیم شکنجه زندانیان را می رساند) به اثر چیغ و فغان زنان نتواند بخوابد و طوری مغزش زیر ضربات پیهم چیغ و فغان ناشی از شکنجه زنان قرار گیرد که دچار توهم شدید شده ، تصور نمایند که فریاد کننده زیر شکنجه ، خانم و یا خواهر و یا مادر و یا یک تن از رفیق هایش می باشد ؛ سر انجام این تشویش و اضطراب ، این دلپره و هراس کشنده ، تا حد ممکن شکنجه اش خواهد کرد و در تضعیف و تخریب مقاومتش تأثیر گذار خواهد بود .

در واقعیت ، این چیغ و فغان و این ضجه و نالهٔ زنان زیر شکنجه و وظیفهٔ سربازان موظف را به عهده گرفته بودند ، تا نگذارند زندانیانی که آواز آن مظلومان بی دفاع را می شنیدند ؛ حتا لحظه ای هم بخوابند .

به هر شکلی بود ، ضجه و ناله و فریادِ زنان زیر شکنجه کم و کمتر شد . مدتی گذشت تا توانستم دمی به روی سطح تشناب مرطوب - طورنشسته - بخوابم . شاید مدتی بیشتر از دو ساعت درحالت نیمه خواب به سر برده باشم که با سر و صدای آدم های درحال رفت و آمد در دهلیز ، خواب پینکی ام بر هم خورد .

سرباز دروازهٔ تشناب را باز کرد ... « شاگرد مستری » بود . به طرفم دیده گفت : « بیا بیرون ! » با این گوهر باختهٔ اجیر شده ، گاهی به این طرف و زمانی به آن طرف دهلیز رفتم . تا اینکه به سر صغهٔ سنگی رسیدم . آن گاه گفت : « همینجا باش تا من بیایم ! » . به خاطرم نیست چه مدتی بالای صغه ایستاده بودم که رنگ آسمان به سپیدی گرائید . چراغ های حویلی رفته رفته کمرنگ شده می رفت و روشنائی بر آن غلبه می کرد . زندانیان زده و زخمی و شقه شقه شده ، هر کدام به نوبت از دو یا سه اتاق بزرگ تحت نظارت که به گوشهٔ حویلی موقعیت داشت ، بیرون شده به تشناب می رفتند . از نل روی حویلی با آن که بسته بود کمی آب جریان داشت . فکر کردم باید آب زیاد بنوشم تا از حملهٔ «مایگرن» در امان بمانم . از سربازی که ماشیندار (مسلسل) دست داشته اش را محکم گرفته بود ، و به روی صغه در برابر دروازهٔ همیشه بسته پهره می داد ، پرسیدم : « از نل آب خورده می توانم ؟ » . با خشونت گفت « آن » (بلی) . به نل نزدیک شده شیردهن آن را باز نمودم و مقداری آب نوشیدم . رویم را هم شستم . زمانی که از زینت صغه بالا می شدم صدای صحبت دونفر از پشت سرم شنیده شد .

به روی صغه که برآمدم ، به پشت سرم نگاه کردم ، قیوم صافی را دیدم که نزدیک دروازهٔ یکی از اتاق های روی حویلی با جوانی که قد بلند و سیمای کشیده ، و ابرو های تندش توجه هر بیننده ای را به خود جلب می کرد ، ایستاده بود . قیوم صافی جوان خونسرد و قوی هیکل را مخاطب ساخته با خشم کذائی گفت : « تو کی هستی که تره "سرسفید" تان (اشاره به رهبر «ساوو») به سازمان جوانان حزب ما برای خبرکشی روان کرده ؟ تو باز می بینی که از پیش ما کسی خطا نمی خورد . دشمنان انقلاب را به زودی اینجا می آریم » از گوشهٔ چشمش نیم نگاهی زود گذر هم به من انداخت . البته طوری که من متوجه نشوم ، که شدم . در اصل به من گویا حالی کرد که ؛ حتا اعضای نفوذی تان را هم شناسائی نموده گرفتار کرده ایم . صافی مزدور به سخنش ادامه داده گفت : « ای (این) چیست که ایره (این را) برای جاسوسی به درون سازمان جوانان ما روان کردند » (نقل به مفهوم) . جملهٔ قیوم صافی که تمام شد ، آن جوان قوی هیکل و باریک اندام را با خود برد . در آن هنگام از دیدن این صحنه حیرت زده شدم . از یک طرف احساس غرور کردم که « سازمان ساوو » آنقدر توانمندی داشته که جوانانش را طور نفوذی به درون یکی از لانه های جاسوسی روسها [سازمان جوانان « حزب دموکراتیک خلق » به رهبری جاسوس سرشناس روس « فرید مزدک »] بفرستد . از جانب دیگر ، از این که ضربه بر پیکر سازمان ما شدیدتر بوده ، احساس ناراحتی کردم .

مانور قیوم صافی دو بُعد عمده داشت : یکی این که من را به وی نشان داد تا زمانی که بدون «حبس تاکتیکی » آزادش می سازند ؛ در سلول های دیگر زندان صدارت ، حین کسب اطلاعات از زندانیان چپ انقلابی خودش را به حلقات مربوطهٔ من منسوب نماید [۱] در بارهٔ من از آنان جویای معلومات شود و بر معلومات مستنطقین و خاد بیفزاید و مهمتر از آن خواست تا سیدآجان را به مثابهٔ یک تن از نفوذی های ساوو در درون خاد جلوه دهد ، و وی را مورد اعتماد رهبر ساوو در ذهن من حک نماید .

۸ - خوشباوری ساده اندیشانه ، یا استفاده ابزاری از نفوذی های خاد !

چند نکته مهم به عنوان پیش درآمد بر این بحث :

زمانی که خاد عضو کمیته مرکزی ، یعنی نجیب را پیش از گرفتاری اعضای مرکزی ساوو دستگیر نمود و این خاین تسلیم شده را دو شب و یا یک شب در خاد نگهداشت ؛ مسلماً اعضای فامیلش از واپس نیامدن وی به خانه ، شدیداً نگران شدند . در چنین صورتی آیا نگرانی و تشویش اعضای فامیل سبب نشد که (ه . م .) که در یک حویلی با آنها زندگی می نمود و در یک دسترخوان با آنان غذا صرف می کرد و رابطه اش با آنان خیلی ها خودمانی بوده است [طوری که مادر نجیب می گفت : « نجیب داکتر را بسیار زیاد دوست دارد هر چه داکتر بگوید همان طور می کند »] توسط مادر نجیب از نیامدن پسرش به خانه باخبر نشود . [هرگاه نوشته داکتر احمد علی را در مورد با خبر بودن (ه . م) از گرفتار شدن نجیب عجلتاً مدنظر نداشته باشیم] این استدلال بیانگر سه بُعد قضیه می باشد :

۱- خانواده نجیب زمانی که از گرفتاری وی خبر می شوند ؛ موضوع حیاتی و بسیار پراهمیت را چرا به «سرسفید» اطلاع نمی دهند ؟ در چنین صورتی پای کس دیگر باید در میان بوده باشد که بالای فامیل نجیب تأثیر زیادی داشته است ، و همین کس مانع رساندن خبر گرفتاری نجیب به «سرسفید» (ه . م .) شده است . این حالت ، زد و بند آن شخص تأثیر گذار و اثرمند را با خاد می رساند . چنین شخصی در گام نخست می تواند معلم علی احمد شوهر (نجیب) باشد که در آن خانه اقامت داشت ، و یا این شخص عقیفه خواهر دیگر نجیب بوده می تواند . طبق چشم دید ناجیه بهمن ، عقیفه با مستنطقی که پیش از گرفتاری اعضای مرکزی ساوو به خانه رفیق بهمن یورش برده بودند ؛ در درون خاد با آن مستنطق پرچمی « ایل و غیل » (خودمانی) بوده ، سر و سیری داشته ...

۲- و یا این که نجیب که به خانه نیامد ، مادرش پریشان شده بیدرتنگ موضوع گرفتاری نجیب را به (ه . م .) اطلاع می دهد . «سرسفید» زمانی که از قضیه گرفتاری خبر می شود که نجیب را خاد توقیف کرده ، چرا هرچه زودتر محل اختفایش (خانه نجیب) را ترک نگفته و از گرفتاری و توقیف دو شبه و یا یک شبه نجیب درخاد صدارت به سایر اعضای کمیته مرکزی اطلاع نمی دهد ؛ اما سرسفید به عکس عمل می کند . مانع آمدن رفیق بهمن و رفیق لطیف و رفیق مسجدی در آن خانه نمی شود و اجازه می دهد که نجیب (که تازه با خاد پیمان همکاری بسته) اعضای رهبری را [که خیلی خسته و مانده و گرد و خاک راه هموار و نا هموار بر سر و روی ولباس هایشان نشسته است] تشویق به آمدن و حمام گرفتن و رفع خستگی کردن و خوابیدن در خانه اش می نماید ؟

«سرسفید» (ه . م .) که همواره خودش را به مثابه پیشتاز و وارث جنبش انقلابی کشور رکلام کرده و نوشته هایش را (در نشریه شعله جاوید) در مرکز دید و گپ و گفت با مخاطبانش قرار می داد ؛ چرا آدرس مخفیگاه خودش را به خانم محترمش داده بود !؟

همسران آنانی که مخفی شده بودند، اصولاً نباید خانم هایشان - ولو رفیق سازمانی آنان هم می بود - از محل اختفای شوهرانشان چیزی می دانستند ؛ زیرا در شرایط آن وقت که خاد تمام مناطق حیطة نفوذش را در کشور شدیداً تحت نظر قرار داده بود ، هر فرد فامیل مخفی شده به خصوص آن مبارزانی را که همسرشان را پولیس سیاسی شدیداً زیر نظر گرفته بود ، به غیر از محل کار از محل رفت و آمد آنان آگاه می شد و آن محل را زیر نظر می گرفت و شناسائی می کرد . در چنین صورتی ، تعقیب کننده خانه مخفی شده را می توانست شناسائی نماید .

به گفته ناجیه بهمن: « مادر نجیب از ناحیه مخفی شدن سر سفید در خانه اش دلهره و دلشوره داشت که مبادا خاد از حضور سرسفید و دایر نمودن جلسات رفیق ها در خانه اش با خبر شود . پسر دیگرش را موظف ساخت تا خانه ای

را در پشاور به کرایه بگیرد و نجیب را هر چه زودتر به آنجا بفرستد. طبق گفته مادر نجیب: " تمام ما همه موافق خروج از کابل به پاکستان بودیم و از سرسفید خواستیم تا با ما به پاکستان برود؛ مگر سرسفید نپذیرفت و دست به اعتصاب غذائی زد. یکی دو روز بعد برای این که سرسفید اعتصابش را بشکند، نجیب قبول کرد که به پاکستان نروند و به کابل بمانند. حدود ۲۰ روز یا بیشتر نگذشته بود که خاد به خانه ما حمله کرد و پسر را با خود بردند ... »

خوشبآوری ساده اندیشانه، یا استفاده ابزاری از تسلیمی ها و نفوذی های خاد به منظور مصون ماندن خود! در واقع مضمون جمله بالا بخشی از پراتیک رهبر ساوو را در بستر کار مبارزاتی اش (در شرایط پیگرد و گرفتاری و تحقیق و شکنجه توسط اجیرشدگان روسی) ساخته است.

در این باره می توان چندین ورق نوشت. از آنجائی که نویسنده «خاطرات زندان پلچرخی» در نظر دارد طور فشرده وارد این بحث شود، به همین منظور نکات قابل درنگ در این بحث را (ذیلاً) پیکره بندی نموده است:

الف - احد (نام مستعار «زلمی»)

تازه جوانی معروف به «زلمی» که مطابق دستور خاد خودش را از زمره جذبی های زنده یاد یونس زریاب (عضو علی البدل ساوو) وانمود می کرد. جا دارد که به گوشه ای از شگرد کار اطلاعاتی این عضو «سفید پوش» خاد و اجرای دستگیر داده شده از جانب آمر بالائی وی، از جمله در مورد این قلم، توجه خوانندگان را جلب نمایم:

در یکی از روزها که «نوبت تشناب» «اتاق محصلین» رسیده بود، سرباز (از یک شوروی در قالب از یک افغان) که دری نمی فهمید، دروازه اتاق را تا پایان «نوبت تشناب» باز گذاشته بود. زمانی که از تشناب برمی گشتیم، قبل از آنکه وارد اتاق شویم، یک تن از رفیق ها با انگشت به اتاق پهلوی اتاق مقابل ما که حدود ۱۵ متر دور تر بود، اشاره کرده گفت: «توخی صاحب! به آن جوان که پیرهن و تنبال گیبی سفید دارد ببینید، این جوان زلمی نام دارد؛ می گوید از جذبی های زریاب صاحب است». زمانی که نگاهم را به این جوان لباس سفید دوختم، وی به طرفم دیده دستش را به علامت سلام بلند کرد. به رفیق هم سازمانی گفتم: «این جوان کم سن و سال معلوم می شود». آن رفیق گفت: «درست است. زلمی می گوید از منطقه جبل السراج است».

من در طول مدت زندانم؛ حتی یک بار دیگر وی را ندیدم. زمانی که من و شش تن زندانی دیگر را در آغاز ماه سرطان سال ۱۳۶۰ طور جزائی از «بلاک ۲» «اتاق محصلین» به «بلاک ۱» بردند. بعد از سپری نمودن ۴۵ شب و روز در کوته قفلی منزل سوم سمت غربی آن بلاک؛ ما هر هفت تن جزائی شده را به اتاق های منزل دوم همان بلاک تقسیم کردند. من را در اتاق دوم سمت شمال که ۱۳ تن به شمول خسبره رفیق زریاب (صابر) زندانی بودند، انتقال دادند. چند روزی سپری شده بود. از زنده یاد صابر عضو سازمان رهائی [که به ارتباط یازنه اش وی را زندانی نموده به چند سال حبس محکوم نموده بودند] در مورد این جوان کم سن جویای معلومات شدم. زنده یاد صابر با صمیمیت چنین گفت: «در مورد زلمی قبلاً که در «بلاک ۲» بودم، شنیده بودم که گفته بود از جذبی های زریاب می باشد، زمانی که از یازنه ام (یونس زریاب) در باره اش جویای معلومات شدم، زریاب از وجود چنین جوانی در کدام حلقه اش اظهار بی اطلاعی نمود».

خاد این عضو تازه کارش را از لست ۲۳ رفیقی که اعدام و مدت حبس هایشان از طریق رادیو و نشرات پخش شد؛ مانند چند تن دیگر [اعضای ساوو که در جایش از آنان نام خواهم برد] حذف کرد. مدتی بعد وی را به خاطر کار و بار اطلاعاتی در زندان - زیر پوشش حبس - توظیف کردند. شاید بعد از یکی دو سال فعالیت استخباراتی در زندان

رهایش کرده باشند. در حالی که برادر ظاهر قریشی خادی تمام عیار را که (علی شاه) نام داشت و ۲ سال قید را به نامش رقم زده بودند، شامل لست ۲۳ تن رفیق های اعدام شده و حبس گرفته نموده بودند.

زمانی که زلمی به امریکا رسید؛ به سهولت با رهبر سازمان (سر سفید) رابطه تنگاتنگ برقرار نمود. طوری که ننگیالی رویاروی به من گفت: «داکتر بسیار زیاد بالای زلمی اطمینان دارد و از وی به نیکوئی یاد می کند.» [۱].

زمانی که رابطه رهبر سازمان با زلمی گویا شکر آب شده بود، در یک صحبتی که میان من و سرسفید (که در خانه ایشان مهمان بودیم) جریان داشت؛ سرسفید با لبخندی ظاهراً گله آمیز چنین گفت: «رفیق توخی زلمی به من گفت که رفیق توخی شما را در زندان پیر خرف نامیده.» با ابراز تعجب جریان این که در زندان و خارج از آن فقط یک بار زلمی را آنهم از فاصله ۱۵ متری در دهلیز منزل دو «بلاک ۲» دیده ام؛ برایش تعریف کردم. مدتی بعد نمبر تلفون زلمی را که در کالیفرنیا اقامت داشت، پیدا کرده تلفونی موضوع را با وی در میان گذاشتم. این خادی مکار و بی ننگ با ناراحتی کذائی آمیخته با خشم ساختگی چنین گفت: «توخی صاحب چه بگویم. من به شما احترام زیاد دارم. شما را فقط یکبار آنهم از دور دیده ام. در کشوری که یک دزد و رهن مثل دوستم مارشال شده به قدرت برسد و رهبر افغانستان شود و رهبرش از میان رفیق هایش فرار نموده به کانادا بیاید، من دیگر چه گفته می توانم ...». در زمانی که وارد کانادا شدیم در مورد خادی بودن زلمی به سرسفید معلومات داده بودم. هنگامی که با سرسفید (رویاری) وارد بحث شدم، عین جمله زلمی خادی را به وی انتقال دادم؛ سرش را به علامت گویا «تأثر» تکان داد؛ اما چیزی نگفت؟! با تمام اینها [خبر شدن از خادی بودن زلمی (احد) و فراری خواندن خودش از زبان زلمی] باز هم رابطه اش را با این خادی کماکان حفظ نموده وی را از صحبت هائی تلفونی اش بی بهره نساخته ...؟؟!!

ب - تیمور پنجشیری مشهور به «تیمور کاراته باز»

زمانی که سازمان در افغانستان فعالیت می نمود، سرسفید دلایل و نظر قاطع این قلم را در مورد اطلاعاتی بودن تیمور پنجشیری نپذیرفت. وی را در سازمان نگهداشت و از این که من پیشنهاد اخراج هر چه زودترش را از سازمان دادم نجیب را توظیف نمود که این موضوع را به وی برساند. چنانچه نجیب موضوع درخواست اخراجش از سازمان را از جانب این قلم به وی گفت. این افشاء گری خاینانه سبب شد که این خادی در درون سازمان در زمینه کار اطلاعاتی بیشتر توجه کند و مراقب خودش باشد که مرتکب کدام اشتباه نشود که مایه سر افگندگی اش نگردد و اعدام نشود [در آئین نامه سازمان به صراحت تأکید شده بود که «خاین به سازمان باید اعدام شود»].

[۱] - ننگیالی همان جوانی که در دایره قومی و سیاسی (ه. م.) شامل بود و مدتها از زمرة نزدیکترین رفقاییش شمرده می شد؛ وقتی که به پاکستان آمد وارد خانه ه. م. (مخفیگاه سرسفید) شد. محموده عضو ساوو هم در آن خانه حضور داشت. تیم امریکائی های «دفتر ملل متحد در اسلام آباد» هم در آن مخفیگاه حضور داشتند. سرسفید این جوان پیکاری را به سمت مترجم مورد اعتمادش به آن تیم پناهنده پذیر معرفی کرد و از سیتی زن بودنش در امریکا تذکر داد که موجب خوشی امریکائی ها گردید. در صورت لزوم داستان بسیار جالب و تعجب بر انگیز پناهندگی سرسفید و محموده را که در مدت دو یا دونیم سال «حبس» اش برای اطلاعات زندان کار می کرد در جلد پنجم خاطرات زندان خواهم نوشت.

وی خودش را جمع و جور کرد و گویا خاد برای حفظ جان‌ش درامه‌گرفتنی اش را بدینگونه به نمایش گذاشت :
 گویا « در جریان بخش شبنامه ساوو گرفتار شد» [پس حکم « ف » (نام مستعار این قلم) در باره اش درست نبوده ...
 [! . مسلماً سردمداران خاد از این که رهبر با نام و نشان یک سازمان کمونیستی ، عضو نفوذی شان را در درون
 سازمان خود به عوض محکمه کردن و اعدام نمودن و یا حد اقل اخراج از سازمان ، تبرئه و حمایت نموده است ؛ باید از
 وی [از رهبر ساوو] خوش بوده باشند که چنین شخصیتی [که خودش را « موشکاف » و « ذره شمار دوران » می
 خواند (شماره ۲۶ « املا »)] را در تقابل و « دشمنی » با خود می دیدند ، و شاید هم افسوس کنان می گفتند « ای
 کاش رهبران سایر سازمان ها و نهاد های دشمن مثل رهبر ساوو اینچنین واقعیت نگر و با درایت می بودند و نفوذی های
 ما را در پناه واقع بینی شان حفظ می کردند . » .

ج - ظاهر قریشی (با نامهای مستعار قاری ، ضیاء ، صوفی و...)

زمانی که از خادی بودن قاری (به ه . م) گوشزد کردم و به این نکته پافشاری کردم که : « قاری جوانان را به نام
 نامی سازمان جذب نموده زیر عنوان این که سازمان به آنان اعتماد کامل دارد ، آنان را به خاد غرض جمع آوری اطلاعات
 برای رهبر ساوو توظیف می نمود » با خشم فروخورده در جوابم گفتم : « قاری با وجدان پاک به بیراهه رفته من چه
 می فهمم که قاری چه می کرد بعد از مدت یک سال به پشاور آمده برایم گزارش می داد « ؟!! » [در رابطه قاری در جلد
 پنجم به تفصیل خواهم نوشت] .

د - سید آجان و برادرش قادر :

برادر سید آجان ، یعنی قادر در محل اقامت رهبر ساوو در کانادا بود و باش دارد . قرار اطلاع دقیق و مسؤولانه کسی
 ، هر دو برادر مدت ها به منزل رهبر ساوو در آن شهر رفت و آمد داشته اند . سالها قبل سرسفید من را مخاطب قرار
 داده گفت : « رفیق توخی ای قادر (انجنیر قادر) از زندان که خلاص شد با دختر یک جنرال روسی در شوری ازدواج
 کرده است » در جواب داکتر (ه . م .) گفتم : « بلی این درست است » .
 [بعد از آنکه رفیق فاروق غرزی در پاکستان اختطاف و به قتل رسید ، قادر دفعه‌تاً از پاکستان گم شد . بعد ها معلوم
 شد که وی به روسیه رفت ؛ و در آن کشور با دختر یک جنرال روسی ازدواج کرد و مدت ده یا دوازده سال در آن کشور
 باقی ماند . گفته شده " آن جنرال روسی در قوای نمبر چهلیم شوروی در افغانستان خدمت می کرد " [متن درون
 قوس مربع را با « سرسفید » در میان نگذاشتم زیرا از این مطلب بعداً آگاه شدم .
 در مورد برادرش سید آجان طور مفصل برای « سرسفید » معلومات دادم که این عضو بسیار فعال خاد که بعد از نفوذ
 در ساوو - به سان دو سه تن نفوذی دیگر - در درون دسته پیشرو هم نفوذ کرد و آن سازمان را به دام خاد انداخت که
 بعد از چند سال اجرای وظایف اطلاعاتی در زندان ، رها شد و برای بار دوم به عنوان بادیگارد در خدمت جنرال خاد
 داکتر کریم بها قرار گرفت . این کودن در جواب سؤال کسی که بادیگارد بودنش را اینطور ماست مالی کرد : « به خاطر
 رهائی رفیق بهمن بادیگارد جنرال کریم بهاء شدم تا وی را گروگان بگیرم و رفیق بهمن را آزاد سازم !! ؟ » .

ذ - خلیل

خلیل یک تن از جذبی های خادئی تمام عیار، یعنی ظاهر قریشی (با نامهای مستعار قاری ، ضیاء ، صوفی و...) بود
 . این عضو خاد با سرسفید در کانادا نزدیک بود . زمانی که ما در دهلی اقامت داشتیم ؛ سرسفید دو نامه خلیل را که
 عنوانی این قلم نوشته شده بود با نامه خودش یکجا در جوف پاکت گذاشته برایم فرستاد .

در دهلی حضوراً یک تن از نزدیکان یک عضو زندانی شدهٔ ساما به من چنین گفت: خلیل در شهر نو کابل در " کلب میوند " تکواندو می کرد. وی با امیرالدین [سازائی - خادی شدهٔ نفوذی در درون ساوو - توخی] که استاد دارالمعلمین کابل شده بود؛ شناخت داشت. امیرالدین لست کسانی را که خاد آنان را باید گرفتار می کرد از خاد گرفته به خلیل می داد و خلیل آن لست ها را برای ما می آورد. به اساس همین لست افرادی که نام هایشان شامل لست بود، پیش از گرفتاری به خارج کشور (پاکستان) فرار می کردند [سیاست فرار دادن مخالفان دولت به خصوص عناصر مربوط به طیف چپ انقلابی کشور توسط این خادی ها عملی می شد ک. ت.].

ننگیالی در این مورد گفت: «خلیل بسیار به سرسفید نزدیک است. عیناً مثل بادیگارد در پهلوی سرسفید قرار دارد یگان کس می گوید "سرسفید در کانادا هم یک بادیگارد پیدا کرده». در بارهٔ این عضو خاد که از جذبی های ضیاء قریشی (قاری) می باشد، همچنان درمورد غ. س. رحمانی (که قبلاً نوشته ام) و درمورد معلم محموده که با اطلاعات زندان همکاری می نمود و در مورد همایون (رحیم) در جلد پنجم خاطرات زندان به طور مفصل خواهم نوشت.

هرگاه (ه. م) مشکل شناخت داشته پس چرا زمانی که رفیق ها در بارهٔ افراد ناب برایش توضیح می دادند نمی پذیرفت (!؟) مثلی که نظرات رفیق ها از جمله رفیق بهمن و این قلم را در مورد خویشاوند نزدیکش (غ. س. رحمانی) و اخراج هر چه زودتر وی از سازمان نخست نپذیرفت، بعداً درظاهر پذیرفت؛ به جای این که وی را از سازمان اخراج نماید در خفاء این شخص ناباب را در یکی از حلقه های وابسته به ضیاء قریشی (قاری) تنظیم کرد و برای روز مبادا حفظش نمود. سرانجام این شخص به گفتهٔ رفیق های ایرانی «گندش درآمد» زمانی که گرفتارش شد، بسا مسایل مربوط به روابط سیاسی خانواده اش و مسایل مربوط به سازمان ساوو را برای مستنطق بازگو نمود و به گفتهٔ خودش بعد از یکی دو ماه از زندان پلچرخی رها شده با قاری یکجا زیر پوشش ساوو به نفع خاد کار می کرد.

در پهلوی این که سرسفید دشمن درجه یک رویزیونیسم شوروی، یعنی یک تن از رهبران پرولتاریای جهان مائوتسه دون را کین توزانه رد می کرد؛ رهبران جنبش کمونیستی کشور [زنده یادان اکرم یاری، مجید، داکتر فیض احمد، مینا، قیوم رهبر، داکتر رحیم محمودی و ...] را نیز رد می نمود - این کار و ابتکار ضد اصولی اش نمی توانست که لبخند رضایت بخشی را در لبان رهبران باند خلق و پرچم و خاد نشانند؛ از سوی دیگر نادیده گرفتن نفوذی های خاد در درون سازمان، به عوض این که مطابق آئین نامهٔ وضع شده و مورد تأیید کمیتهٔ مرکزی (که برای خاین جزای اعدام در نظر گرفته شده بود) در مورد اینان عمل می شد؛ عنصر شناخته شده را شخصاً تبرئه می نمود و با چنین تصامیم ضد اصول آئین نامهٔ سازمان موجب خاطر جمعی و خوشبینی حزب حاکم و باداران روسی شان می گردید. این دو بُعد تذکر داده شده هم در دستگیر نکردن رهبر ساوو در خانهٔ نجیب و فرار دادنش از آن خانه بی تأثیر نبوده است.

[۱] - چنانچه وی (سید آجان) در « بلاک ۵ » که زندانیان به خاطر به اصطلاح « مصالحه ملی » و « عفو عمومی زندانیان سیاسی » [دیکتته شده گرباچوف به نجیب جلا] ، به تدریج از زندان رها می شدند ، درخواست کار سیاسی از من نمود که در جلد بعدی خاطرات زندان (جلد پنجم) در باره آن به تفصیل خواهم نوشت .

یکی دو هفته از رهائی ما از زندان پلچرخی نگذشته بود که روزی در برابر «سینما بهارستان» ، من و رفیق انجنیر محمد علی هر دو با هم رو به رو شدیم . این رفیق بادیگارد شدن سید آجان را بعد رهائی زندانیان سیاسی، به من اطلاع داد . در حالی که من چند روز قبل از دیدن این رفیق شفیق ، به این حقیقت پی برده بودم که سیدآجان تحت نظر مستقیم « جنرال داکتر کریم بهاء » رئیس خاد (ظاهراً در نقش بادیگارد و درایور وی) برای امور اطلاعاتی تخریباتی و ... در « پایگاه نظامی» روسها واقع در خیرخانه مشغول کار می باشد . بعد ها که درکانادا پناهنده شدم از طریق یک رفیق مقیم کانادا پی بردم که سید آجان چندین روز بعد از گرفتاری (در نیمه سال ۱۳۵۹) که گویا از زندان صدارت رها شد ، به سمت بادیگارد جنرال کریم بهاء گمارد شده بود . زمانی که مقیم کانادا شد ، کسی از وی پرسید : « چرا تن به چنین کاری داده ... » ، در پاسخ سوال کننده گفته بود : « به خاطری بادیگارد جنرال کریم بهاء شدم که می خواستم با گروگانگیری وی رفیق بهمن را از زندان رها سازم » !! ؟؟ از شنیدن این خبر جالب معلوم شد که سید آجان قبل از گرفتاری کمیته مرکزی ساوو در ماه سنبله سال ۱۳۵۹همچنان بادیگارد کریم بهاء بوده است . در بخش های بعدی در این رابطه بیشتر خواهم نوشت [

پایان جلد چهارم

تذکر لازم :

در آینده بقیه « خاطرات زندان پلچرخی » را در جلد پنجم دنبال خواهیم کرد .